

مرشد و مارگریتا

میخائل بولگاکف

ترجمه عباس میلانی

نشرنو
با همکاری نشر آسیم
۱۳۹۴ - تهران

سرانجام بازگو کیستی

ای قدرتی که به خدمتش کمر بسته ام
قدرتی که همواره خواهان شر است
اما همیشه عمل خیر می کند.
گوته، فاوست

{ مشکله هنرمند }

مرشد و مارگریتا را شاید بتوان از آثار شگفت‌انگیز ادبیات جهان به حساب آورد. در زمانی که ادبیات فرمایشی تسمه از گرده ادبیات شوروی کشیده بود و عرصه را بر چهره‌های درخشان ادب روسیه شوروی تنگ کرده بود، میخائیل بولگاکف دوازده سال آخر عمر خود را صرف نوشن رمانی کرد که به زعم بسیاری از متقدین با «کلاسیکهای» تاریخ رمان پهلوی زند و بی‌تردید در زمرة درخشان‌ترین آثار ادب تاریخ روسیه به‌شمار می‌رود. واضح است که در فضای ادبی خفه دوره استالین، اثری بدیع چون مرشد و مارگریتا حق حیات نداشت و ربع قرن طول کشید تا بالاخره در سال ۱۹۶۵ زمامداران شوروی، پس از حذف بیست و پنج صفحه از متن کتاب^۱، آن را در تیراژ محدودی چاپ کردند. کتاب با استقبال کم‌نظیر مردم شوروی مواجه شد؛ به خاطر تیراژ کم، جلسات قرائت عمومی تشکیل می‌شد^۲. کتاب فوراً به یکی از داغ‌ترین کالاهای بازار سیاه شوروی بدل گردید^۳. طولی

(۱) این بیست و پنج صفحه حذف شده که شامل قطعاتی در سرتاسر کتاب است، در متن فرانسه مرشد و مارگریتا به دقت مشخص شده است. ر. ک. به:

Boulgakov, Mikhail, *Le maître et Marguerite*, traduit par Claude Ligny, Paris, 1968.

(۲) برای اجمالی از کیفیت استقبال مردم از مرشد و مارگریتا ر. ک. به: Aeynolds, S. "Black Comedy," *New Statesman*, Dec. 1, 1967, p. 722.

(۳) از مرشد و مارگریتا ۳۰۰۰۰۰ نسخه چاپ شد که هزار نسخه آن به خارج صادر شد! تمام نسخه‌های توزیع شده در شوروی یک‌شبیه تمام شد و کتاب به نزدیک صدبرابر قیمت روی جلد خرید و فروش می‌شد. ر. ک. به:

Smith, Hedrick, *The Russians*, New York, 1976, p. 119.

نکشید که متن کامل و سانسور شده هرشد و مارگریتا به بسیاری از زبانهای زنده دنیا ترجمه شد و حیرت و تحسین متقدین را برانگیخت؛ صدها رساله و کتاب و مقاله درباب جوانب گوناگون هرشد و مارگریتا چاپ شد.^۱ حتی متقدین رسمی شوروی هم بالاخره به ارج و اهمیت بولگاکف اعتراف کردند و مقالاتی در نقد و ستایش هرشد و مارگریتا و دیگر آثار او نوشتند.^۲

هرشد و مارگریتا ساختی به غایت بدیع دارد. رمان از سه داستان مختلف تشکیل شده که گاه به گاه در هم تبینه می‌شوند و بالاخره در پایان کتاب، به وحدتی ارگانیک می‌رسند. شرح وقایع سفر شیطان به مسکو، سرنوشت پونتیوس پیلاطس و تصلیب مسیح و داستان عشق هرشد و مارگریتا اجزاء سه گانه رمان هستند. این داستانها در دو زمان تاریخی مختلف رخ می‌دهند: یکی زمان عیسی مسیح در اورشلیم و دیگری زمان حکومت استالیین در مسکو. وقایع زمان اورشلیم از صبح چهارشنبه هفتۀ عید فصح می‌آغازد و تا غروب شنبه ادامه دارد. وقایع اصلی داستانهای مسکو نیز حدود هفتاد ساعت، یعنی از بعدازظهر چهارشنبه تا صبح یکشنبه را دربر می‌گیرد.^۳ این

(۱) یکی از محققین امریکایی، لیستی از کتب و مقالاتی که درباره بولگاکف به زبان انگلیسی نوشته شده گرد آورده است. در این لیست، ۱۱۰۰ کتاب و مقاله ذکر شده که از این میان، بیش از صد کتاب و مقاله تنها در نقد هرشد و مارگریتا است. ر. ک. به:

Proffer, Ellenda, *An International Bibliography of Works by and about Mikhail Bulgakov*, Ann Arbor, 1976.

(۲) مهمترین نشانه تغییر نظر مقامات رسمی درباره بولگاکف مقاله‌ای است که در دانۀ المعارف بزرگ شودوی (ترجمۀ انگلیسی، جلد سوم، ص ۱۶۱) چاپ شده است. در این مقاله، به تفصیل از آثار بولگاکف و اهمیت او صحبت شده. برای نمونه دیگری از نظرات متقدین رسمی، ر. ک. به:

Lakshin, Vladimir, "Mikhail Bulgakov's the Master and Margarita," in *Twentieth Century Russian Literary Criticism*, Ed. Victor Erlich, Yale U. Press, 1975, pp. 243-83.

(۳) البته کل وقایع کتاب طیف زمانی هشت ساله‌ای را دربر می‌گیرد؛ یعنی از زمان ۲۲ سالگی ایوان تا سی سالگی اش. برای بحث مفصل جزئیات کمی و کیفی این دو زمان مختلف و درونمایه‌های اصلی رمان بولگاکف، ر. ک. به:

توازی زمانی قاعده‌تاً بیانگر توازی سرنوشت‌هایی است که در این دو زمان تاریخی مختلف رقم خورده. بولگاکف با تمهدات دیگری نیز این توازی و تکرار را به ما نشان می‌دهد: مسائل و خصائص بسیاری از شخصیت‌های سه داستان شبیه هم هستند؛ بتدریج خواننده در می‌باید که آنچه در فصلهای مربوط به پیلاطس خواننده در حقیقت بخش‌هایی از همان کتاب هوشد بوده است و بالاخره توصیف نویسنده از دو شهر مسکو و اورشلیم و طوفانی که در پایان ماجراهای این دو شهر رخ می‌دهد نیز همخوانی و شباخت کامل دارد؛ انگار دو شهر یکی شده‌اند؛ یکی مسلح مسیح است و دیگری مذبح مرشد و یا به تعبیری خود بولگاکف.

همانطور که کتاب از سه بخش بهم پیوسته تشکیل شده، مطالب آن را هم می‌توان در سه سطح مختلف اما مرتبط خواند و ارزیابی کرد. در یک سطح، هوشد و هادگری‌تارمانی است سخت‌گیرا و گاه طنزآلود درباره عشقی پرشور و شهری درمانده و نویسنده‌ای طرد شده؛ روایتی است نواز داستان تصلیب عیسی مسیح و سرنوشت پیلاطس؛ نقدي است جانانه بر جامعه‌ای بوروکرات‌زده و گرفتار چنبر خودکامگی؛ شرحی است تعزیزی از عشقی عمیق میان دو انسان تنها. در این سطح، رمان بولگاکف به مصادف بسیاری از مفاهیم ذهنی متعارف ما می‌رود؛ جهان کهن و اساطیری اورشلیم یکسره عاری از هرگونه شکفتی و معجزه است و جهان امروزی مسکو، همه جا پر از حیرت و اعجاز. محدودیتهای زمانی و مکانی چون رؤیایی در نور دیده می‌شوند و آنچه خارق عادت و خلاف عقل است، عادی و عقلانی جلوه می‌کند. در فضایی پرتخیل و پرطنز، بولگاکف زندگی در مسکو و فضای روشنی‌گری آن زمان سوروی را به باد سخیره و انتقاد می‌گیرد و دست و پاگیری نهادهای بوروکراتیک و دشواری زندگی روزمره و ماهیت مضحكه شوراهای نویسنده‌گی فرمایشی را به بهترین وجه عیان و عریان می‌کند. طبعاً

→

Beattie, Bruce A., and Phyllis W. Powell, "Story and Symbol: Notes Toward a Structural Analysis of Bulgakov's the Master and Margarita," *Russian Literature Triquarterly*, No. 15, 1978, pp. 219-38.

برخی از معتقدین غربی، به سودای اغراض تبلیغاتی، عمدتاً بر این جنبه انتقادی بولگاکف از جامعه شورروی تأکید کردند و به جنبه‌های پرارزش دیگر این رمان بهای کمتری دادند. ولی هوشد و هارگریتا اساساً رمانی است فلسفی که مایه و ملاط آن طبعاً از جزئیات واقعیات زندگی روزمره نویسنده و زمانه او برگرفته شده است. بولگاکف این واقعیات را چنان ترسیم کرده که ورای صورت ملموس و مشهود آنها، جوهری ابدی وازلی نهفته است و شناخت این جوهر ما را به سطح دیگری از ارزیابی این کتاب رهنمون می‌شود.

درواقع بولگاکف دین فراوانی به گوته دارد و بسیاری از درونمایه‌ها و حتی برخی از شخصیتهای داستانی خود را از فاوست وام گرفته است و با خلاقیتی درخور یک نویسنده طراز اول، این شخصیتها و درونمایه‌ها را حیاتی نو و مستقل بخشیده است. مانند فاوست گوته، در هوشد و هارگریتا نیز بسیاری از مسائل فلسفی و اخلاقی انسان، گاه به تلویح و زمانی به تصریح، بحث شده و به مقولاتی چون خیر و شر، جبر و اختیار، عشق و مرگ، عقل و غریزه، عرفان و مادیگری، جنون و شعور، فناپذیری و ابدیت و بالاخره مسئله عدالت و قساوت اشاره شده است و انگار به گمان بولگاکف، تنها مأمن و منجی انسان در مقابل اینهمه مضلات عشق است و لاغر.

ظرافت و خلاقیت مرشد و هارگریتا از جمله در این نکته نهفته است که در عین بحث مسائل فلسفی و نقد مضلالات اجتماعی، رمان تا حدی زندگینامه خود نویسنده است و بسیاری از جزئیات داستان از زندگی خصوصی خود میخانیل بولگاکف برگرفته شده و درک همین شباهتها ما را به سطح سوم ارزیابی این رمان نزدیک می‌کند. برای شناخت بهتر برخی طرایف این جنبه از رمان، اشاره‌ای گذرا به زندگی او ضروری است.

بولگاکف در سوم ماه مه ۱۸۹۱ به دنیا آمد و در سال ۱۹۱۶ از مدرسه طب فارغ‌التحصیل شد و مدت‌ها در روستاهای روسيه به طبابت پرداخت. کتاب خاطرات یک پزشک روستایی ثمره اين سالهای گشت و گذار در روستاهای کشور بود. بولگاکف نمایشنامه‌های فراوانی نوشت و گاردهای سفید معروفترین نمایشنامه او بشمار می‌رود. بسیاری از آثار او در دهه

بیست در مسکو و دیگر شهرهای مسکو به صحنه آمد. بعلاوه، از او دو نوشته زندگنامه‌مانند، یکی درباره پوشکین و دیگری درباره مولیر، بجا مانده است.

از اواخر دهه بیست، با اوج گرفتن دیکتاتوری استالین، بولگاکف، مانند مرشد، مغضوب قدرتمندان و معتقدین «رسمی» شد. نقدهای متعددی در تکذیب نوشته؛ از کار برکنارش کردند؛ عقاید «بورژوائی» اش افساء شد و بیم جانش می‌رفت. بولگاکف بالاخره بستوه آمد و به فکر مهاجرت افتاد. اما با دخالت شخصی استالین^۱، کاری در تاثیر مسکو به او واگذار شد و در پناه امنیت نسبی این کار، بولگاکف کار رمان هرشد و مارگریتا را ادامه داد. نوشتن هرشد و مارگریتا که بولگاکف آن را مهمترین کار زندگی خود می‌دانست، از سال ۱۹۲۸ شروع شد. در سال ۱۹۳۰، درنتیجه فشارهای روانی و اجتماعی، بولگاکف، در لحظه‌ای از افسردگی، مانند مرشد، نسخه اول هرشد و مارگریتا را با دست خود به آتش افکند و چندی بعد، نگارش مجدد رمان را آغاز کرد و تا آخرین روز زندگی خود در سال ۱۹۴۰ به تصحیح و تکمیل آن مشغول بود. آرشیو دستنویس‌های او که شامل حدود ۲۵۷ دفتر است و به همت همسرش حفظ شده، به محققین امروزی مجال داده تا سیر دقیق نگارش هرشد و مارگریتا را بازناسند و تغییراتی را که در هر مقطع در متن کتاب وارد کرده است معین کنند.^۲ بولگاکف نیز مانند

(۱) درباره کیفیت و علت دخالت استالین بحث فراوان است. برخی معتقدند که بولگاکف نامه‌ای به استالین نوشته و از او خواست که یا با مهاجرتش موافقت کند و یا دستور رفع توقیف آثارش را صادر نمایند و استالین، در خلال مذاکره‌ای تلفنی به بولگاکف اطلاع داد که مجدداً به استخدام درخواهد آمد و برخی از آثارش به چاپ خواهد رسید. شاید ذکر این نکته بی‌همیت نباشد که استالین سه چهار روز بعد از خودکشی مایا کوفسکی، شاعر معروف شوروی، ظاهراً به قصد استمالت از بولگاکف به او تلفن زد. به روایتی دیگر، استالین به یکی دو نمایشنامه بولگاکف ساخت علاقه‌مند بود. برای بحث برخی از این جزئیات، ر. ک. به:

Proffer, Ellenda, "On the Master and Margarita," *Russian Literature Triquarterly*, No. 6, Fall 1973, pp. 533-64.

(۲) برای بحث جزئیات این تغییرات، ر. ک. به:

Chudakova, M., "The Master and Margarita: the Development of a Novel," *Russian Literature Triquarterly*, No. 15, 1978, pp. 177-207.

مرشد عاشق زنی شد؛ زنی به نام النا سرگیونا (Elena Sergeevna). او نیز مانند مارگریتا کلاهی برای بولگاکف دوخت و عمیقاً دلبسته هرشد و هارگریتاشد و در سالهای آخر، که بیماری بولگاکف مانع کارش می‌گشت، رمان را به صدایی بلند می‌خواند و تصحیحاتی را که بولگاکف لازم می‌دید وارد متن می‌کرد. بولگاکف هرشد و هارگریتا را هشت بار بازنویسی کرد و در این بازنویسیها تغییرات مهمی در ساخت داستان صورت گرفت. در نگارش اول، مارگریتایی در کار نبود و تنها بعد از آشنایی بولگاکف با همسر جدیدش النا، مارگریتا هم وارد داستان شد. متنی که امروزه به دست ما رسیده در سال ۱۹۳۸ تمام شد و دو سال آخر زندگی بولگاکف صرف تصحیح آن گردید.

وقتی در دهم مارس ۱۹۴۰ بولگاکف درگذشت، کسی جز همسر و چند دوست نزدیکشان از وجود هرشد و هارگریتا خبر نداشت. ربع قرن طول کشید تا بالاخره هرشد و هارگریتا از لهیب آتش زمان وارهید و جاودانه شد.

ع.م.
تیر ۱۳۶۲

{ ۱ }

با خارجیها هرگز صحبت مکن

غروب یک روز گرم بهاری بود و دو مرد در پاتریارک پاندرز^۱ دیده می‌شدند. اولی چهل سالی داشت؛ لباس تابستانی خاکستری رنگی پوشیده بود، کوتاه قد بود و مو مشکی، پروار بود و کم مو. لبۀ شاپوی نونوارش را به دست داشت و صورت دو تیغه کرده‌اش را عینکِ دسته‌شاخی تیره‌ای، با ابعاد غیرطبیعی، زینت می‌داد. دیگری مردی بود جوان، چهارشانه، با موهای فرفی قرمز و کلاه چهارخانه‌ای که تا پشت گردنش پایین آمده بود؛ بلوز پیچازی و شلوار سفید چروکیده و کفشهای کتانی مشکی پوشیده بود.

اولی کسی نبود جز میخائیل الکساندروفیچ برلیوز (Alexandrovich Mikhail) سردبیر یکی از مجلات وزین ادبی و رئیس کمیته مدیریت یکی از مهمترین محافل ادبی مسکو، که اختصاراً ماسولیت (MASSOLIT) نام داشت. جوان همراه او شاعری بود به نام ایوان نیکولا یچ پونیریف (Ivan Nikolayich Poniryov) که بیشتر با نام مستعار بزدومنی (Bezdomny) شناخته می‌شد.

وقتی دو نویسنده به سایه درختان تازه سبز شده زیزفون رسیدند، به طرف دکه‌ای چوبی پیچیدند که رنگهایی زنده و شاد داشت و بر آن علامتی آویزان بود. روی علامت نوشته بود: «آبجو، آبهای معدنی».

(۱) Patriarch Ponds. «پاتریارک» به معنی پدرسالار و «پاندرز» به معنی برکه و استخر و مرداب است. در ترجمه فرانسه از کلماتی استفاده شده که معنای آن دقیقاً همان «مرداب پدرسالار» است.—م.

در مورد این روز لعنتی ماه مه، این نکته غریب گفتنی است که نه تنها در اطراف دکه، بلکه در تمام خیابان موازی خیابان مالایا برونا (Malaya Bronnaya) حتی یک نفر هم دیده نمی‌شد. ساعتی بود که مردم حتی رمک نفس کشیدن ندارند و با ناپدید شدن خورشید در پس بولوار سادووا (Sadovaya)، مسکو در زیر غباری خشک می‌گدازد. با این حال، هیچ کس نیامده بود که زیر درختان زیزفون قدم بزند و یا بر نیمکتها بشیند و خیابان خالی بود.

برلیوز گفت: «یک لیوان لیموناد، لطفاً».

زن توى دکه پاسخ داد: «نداریم! به نظر می‌رسید که به دلیلی از این تقاضا دلخور شده است.

بزدومنی با صدایی گرفته پرسید: «آبجو دارید؟»

زن جواب داد: «آبجو را امشب توزیع می‌کنند.»

برلیوز پرسید: «پس چی دارید؟»

«آب زردآلو، اما گرم است!»

«عیب ندارد، همان را بدھید.»

آب زردآلو با حبابهای زردرنگ شفافی کف کرد و فضا بوی دکان سلمانی گرفت. بلا فاصله بعد از نوشیدن آب زردآلو، دو نویستنده به سکسکه افتادند. پول آب زردآلو را پرداختند و پشت به خیابان برونا، بر نیمکتی نشستند.

در همین وقت دو مین اتفاق عجیب رخ داد که فقط بر برلیوز اثر گذاشت. سکسکه‌اش دفعتاً قطع شد؛ قلبش بعد از تپش شدیدی یکباره ناپدید شد و پس از چند لحظه، در حالیکه احساس می‌کرد سوزن نوک‌تیزی در آن فرو رفته است، به سر جای او لش بازگشت. از این گذشته، ترس بی‌دلیل تمام وجودش را در بر گرفت؛ ترسی چنان شدید که انگار دلش می‌خواست، بی‌آنکه پشت سرنش را نگاه کند، از پاتریارک پانزد بگریزد.

برلیوز، درمانده، به اطرافش خیره شد ولی نفهمید چه چیزی او را ترسانده است. رنگش پرید، پیشانی اش را با دستمالش پاک کرد و اندیشید: «چرا اینطور شد؟ قبلًا اینطور نشده بودم. قلب بازی درآورده... زیادی جان

می‌کنم... گمانم وقت آن رسیده که همه کارها را ول کنم و به آبهای معدنی کیسلوودسک (Kislovodsk) بروم...»

در همان لحظه، هوای دم کرده لخته شد و شکل گرفت و به صورت یک مرد درآمد؛ مردی شفاف به غریب‌ترین هیئت. کلاه سوارکاری کوچکی بر سر و ژاکت پیچازی کوتاهی از هوا بر تن. قدش دو متری می‌شد؛ شانه‌هایش سخت باریک و زیاده از حد نحیف بود و صورتی داشت که جان می‌داد برای مسخره کردن.

زنگی برلیوز طوری ترتیب داده شده بود که تاب دیدن پدیده‌های غیرطبیعی را نداشت. رنگش باز هم بیشتر پرید و درمانده و بهت‌زده، اندیشید: «ممکن نیست!»

ولی افسوس که ممکن بود، و مرد شفاف بلند قد، روبروی او به چپ و راست تاب می‌خورد، بی‌آنکه با زمین تماسی داشته باشد.

ترس چنان تمام وجود برلیوز را فرا گرفت که ناچار چشمانش را بست. چشمهاش را که باز کرد، همه چیز تمام شده بود. شبح از میان رفته بود و وجود پیچازی‌پوش ناپدید شده بود و سوزن نوکتیز هم با رفتن مرد ناپدید شد.

سردبیر با تعجب گفت: «بر شیطان لعنت! می‌دانی ایوان، قلبم داشت از گرما می‌گرفت! حتی خیالاتی هم شدم.» سعی کرد بخندد، ولی چشمهاش هنوز از ترس می‌پرید و دستهایش می‌لرزید. کم‌کم آرام گرفت و دستمالش را تکانی داد و مکالمه‌ای را که نوشیدن آب زردآلو قطع کرده بود، با شجاعت تمام و گفتن اینکه «خوب، می‌گفتیم»، دنبال کرد.

ظاهرآ درباره عیسی مسیح صحبت می‌کردند. حقیقت این بود که سردبیر، به شاعر مأموریت داده بود برای یکی از شماره‌های آینده مجله، شعر ضد دینی بلندی بسراید. ایوان نیکولا ییج شعر را با سرعت بی‌سابقه‌ای سرود؛ اما متأسفانه سردبیر شعر را نپسندید. بزدومنی، شخصیت اصلی شعر، یعنی مسیح را تیره تصویر کرده بود؛ با این همه، به گمان سردبیر، تمام شعر را می‌بایستی از نو نوشت. و حالا سردبیر داشت برای بزدومنی درباره مسیح دادِ سخن می‌داد تا اشتباهات اساسی شاعر را نشان دهد.

درست معلوم نبود چه چیزی بز دومنی را وادار کرده بود شعر را آنطور که نوشته بود بنویسد: آیا استعداد فراوانش برای توصیفات عینی مسبب

خطایش بود یا نادانی کاملش درباره مضمون شعر؟ بهر حال، مسیح او کاملاً زنده از آب در آمده بود؛ مسیحی بود که با وجود عیبهای بسیارش، در واقع زنده بود.

اما برلیوز می‌خواست به شاعر ثابت کند که مسئله عمدۀ این نیست که مسیح چه کسی بود و یا حتی خوب بود یا بد؛ بلکه مسئله این است که اساساً شخصی به نام مسیح وجود خارجی نداشته و تمام داستانهای مربوط به او ساختگی محض‌اند؛ اسطورهٔ صرفاند.

سردبیر آدم بسیار فاضلی بود و می‌توانست با تبحر به تاریخنگاران کهنه‌ی چون فیلن^۱ اسکندرانی معروف، و ادیب نابغه‌ای مانند جوزف فلاویوس^۲ استناد کند که هیچ یک اشاره‌ای هم به وجود مسیح نکرده بودند. میخائيل الکساندر ویچ، با به جلوه در آوردن دنیایی از فضل و داشت، به شاعر خاطر نشان کرد که از قضا آن قسمت از بخش ۴۴ کتاب پانزدهم سالنامه^۳ (Annals) تاسیت^۴، که شرح کشته شدن مسیح است، جز جعل ناسخان متأخر چیزی نیست.

شاعر، که همهٔ گفته‌های سردبیر برایش تازگی داشت، بدقت به سخنان میخائيل الکساندر ویچ گوش می‌داد و با چشمان گستاخ سبزش به او خیره شده بود و گهگاه سکسکه‌ای می‌کرد و زیر لب به آب زردآلو فحشی می‌داد.

برلیوز گفت: «حتی یک دین شرقی هم پیدا نمی‌شود که در آن باکره عفیفه‌ای خدایی را به این دنیا نیاورده باشد و مسیحیان، که هیچ خلاقیتی نداشتند، مسیح خود را دقیقاً با همین الگو خلق کردند. واقعیت اینست که مسیح هرگز وجود خارجی نداشته. این نکته‌ای است که باید به آن توجه کرد...»

(۱) Philo: از فلاسفه بزرگ یهود یونانی که حدوداً در سال ۳۰ ق. م. متولد شد و در ۴۰ بعد از میلاد درگذشت. — م.

(۲) Josephus Flavius: اولین مورخ غیرمسیحی است که در کتاب خود تحت عنوان «آثار باستانی یهودایی» ذکری از عیسی مسیح کرده است. — م.

(۳) Tacitus: مورخ بزرگ رومی که حدوداً در سال ۵۵ میلادی متولد شد و به سال ۱۱۷ درگذشت. — م.

صدای به برلیوز در فضای خیابان خالی انعکاس می‌یافت و میخانیل الکساندر ویچ با همان زبردستی مردان فاضل مفضل، از کنار پرتگاههای تاریخی می‌گذشت و شاعر هر لحظه اطلاعات جالب و سودمند بیشتری درباره ازیریس (Osiris) خدای مصریها، فرزند زمین و آسمانها، تموز (Thamuz)، خدای فینیقیها و مردوک (Marduk) خدای بابلیها و حتی درباره خدای سرسرخ و ناشناختهای چون ویتزلی پوتزلی (Vitzli-Putzli)، که زمانی معبد آزتكهای مکزیک بود، کسب می‌کرد. درست در همان لحظه‌ای که میخانیل الکساندر ویچ برای شاعر شرح می‌داد که چگونه آزتكها از خمیر نان، مجسمه‌های کوچک ویتزلی پوتزلی را می‌ساختند، کسی در خیابان ظاهر شد.

بعدها، وقتی که دیگر کار از کار گذشته بود، نهادهای مختلف اطلاعات خود را گرد آورده‌اند و توصیفاتی از این مرد عرضه کردند. در یکی از این گزارشها آمده است که تازه وارد قد کوتاهی داشت، دندانهایش از طلا بود و پای راستش می‌لنگید. در گزارش دیگری گفته شده که جثه‌ای بزرگ داشت و روکش دندانهایش از پلاتین بود و پای چپش می‌لنگید. گزارش سومی به اجمال ادعا کرده که این شخص هیچ علامت مشخصی نداشت. باید قبول کرد که این توصیفات هیچ کدام ارزشی ندارند.

اولاً، این تازه وارد اصلاً نمی‌لنگید. قدش نه بسیار بلند بود نه کوتاه، کم و بیش بلند بود. دندانهایش روکش داشت: روکش سمت راست طلایی و سمت چپ پلاتینی بود. لباس شیک گران‌قیمت خاکستری‌رنگی پوشیده بود و کفشهای خارجی‌اش، همنگ کت و شلوارش بود. کلاه بره خاکستری‌اش را با ظرافت روی یکی از گوشها یش کشیده بود و دسته عصایی که به دست داشت، به شکل سر سگ بود. چهل سالی داشت. دهان، کم و بیش کج. صورت، اصلاح شده. سیاه مو. چشم راست سیاه و چشم چپ به علت نامعلومی سبز. ابرو سیاه؛ ولی یکی کمی بالاتر از دیگری. در یک کلام، یک خارجی.

از کنار نیمکت شاعر و سردبیر که گذشت، از گوشة چشم نگاهی به آنها انداخت و ایستاد و سپس ناگهان بر نیمکتی نشست که یکی دو قدم آنطرف‌تر قرار داشت.

برلیوز فکر کرد: «آلمانی است!» بزدومنی اندیشید: «انگلیسی است چون توی این هوای گرم، دستکش به دست کرده.»

خارجی به خانه‌های مرتفعی نگاه می‌کرد که در اطراف استخر میدان، مربعی ایجاد کرده بود. از نگاهش می‌شد فهمید که اولین بار است که این مکان را می‌بیند و نظرش جلب شده است. به طبقات فوقانی ساختمانها نگاهی کرد؛ پنجره ساختمانها نور شکسته و کور کننده آفتابی را منعکس می‌نمود که برای آخرین بار بر میخانیل الکساندریویچ غروب می‌کرد. به طبقات پایین‌تر و به طرف پنجره‌هایی نظر انداخت که با نزدیک شدن غروب، تاریکتر می‌شد و سپس پوزخندی زد و دهندرهای کرد و دستهایش را روی دسته عصا و پیشانی اش را روی دستهایش گذاشت.

برلیوز گفت: «می‌دانید، توصیف شما از تولد مسیح، پسر خدا، بغايت طنزآلود بود، ولی نکته مضحك این است که قبل از مسیح نیز چندین فرزند دیگر خدا، مانند آدونیس (Adonis) فینیقی، آتیس (Attis) فریجیهای^۱ و میترای پارسی‌ها به دنیا آمده بود. طبعاً هیچ کدام از آنها، و از جمله مسیح، هرگز واقعاً وجود نداشتند و شما باستی به جای شرح میلاد مسیح و یا آمدن مجوسان^۲، شایعات عجیبی را ذکر می‌کردید که درباره رسیدن آنها رواج داشت. ولی به روایت داستان شما، تولد مسیح واقعاً رخ داده...» بزدومنی سعی کرد با نگهداشت نفس خود، جلو سکسکه‌های مزاحم را بگیرد ولی این عمل او تنها باعث بلندتر و پر دردتر شدن سکسکه‌ها شد. در همان لحظه برلیوز سخنرانی خود را قطع کرد، زیرا خارجی یکباره از جا برخاست و به دو نویسنده نزدیک شد. بهت‌زده به او خیره شدند.

شخص ناشناس، با لهجه‌ای خارجی، ولی به زبان روسی سلیس گفت: «مرا می‌بخشید که بی‌آنکه خودم را معرفی کنم مزاحم می‌شوم... ولی موضوع بحث فاضلانه شما آنقدر جالب بود که...» در اینجا مؤدبانه کلاه

(۱) Phrygia: کشوری باستانی در آسیای صغیر. -م.

(۲) در باب دوم انجیل به روایت هتی از چند مجوس سخن می‌رود که به راهنمایی ستاره‌ای به بیت‌لحم آمدند و بعد از پرسش مولود جدید و عرضه هدیه‌های خود، به دیار خود باز گشتند. -پ.

برهاش را از سر برداشت و دو دوست ناچار از جا بلند شدند و سری تکان دادند.

برلیوز فکر کرد: «نه ظاهراً باید فرانسوی باشد.»
بزدومنی اندیشید: «لهستانی است!»

باید اضافه کنم که از همان نگاه اول، خارجی توی ذوق شاعر زده بود؛ اما برلیوز از سر و وضع او خوشش آمده بود؛ یا اگر دقیقتر بگوییم، از او خوشش نمی‌آمد بلکه توجهش به او جلب شده بود.
خارجی محترمانه پرسید: «اجازه هست بشنیم؟» و همینکه دو دوست با بی‌میلی جابجا شدند او با ظرافت خود را در میان آندو قرار داد و فوراً وارد بحث شد. در حالیکه چشم سبز خود را به طرف برلیوز چرخانده بود، پرسید: «اگر اشتباه نکنم، شما می‌گفتید که مسیح هرگز وجود نداشته، درست شنیدم؟»

برلیوز محترمانه جواب داد: «نه، اشتباه نکرده‌اید. دقیقاً همین را گفتم.»

خارجی با تعجب گفت: «عجب جالب است!»
بزدومنی فکر کرد که: «این دیگر چه می‌خواهد!» و سپس چهره در هم کشید.

مرد ناشناس، به بزدومنی که در طرف راست او نشسته بود، رو کرد و پرسید: «و آیا شما با دوست خود هم عقیده‌اید؟»
شاعر که عاشق استفاده از عبارات متظاهرانه‌ای بود که عدد و رقم داشته باشد گفت: «صد در صد!»

همصحبت ناخوانده فریاد زد: «شگفت‌انگیز است!» و سپس در حالی که موذیانه به اطراف نظر می‌انداخت، صدای خود را کوتاه کرد و گفت: «جسارت را می‌بخشید، ولی آیا درست فهمیدم که شما به خدا هم ایمان ندارید؟» نگاه وحشت‌زده‌ای به آنها انداخت و افزود: «قسم می‌خورم این مطلب را به کسی نگویم!»

برلیوز به واهمه‌های این توریست خارجی لبخند محوی زد و جواب داد: «بله، ما هیچ‌کدام به خدا ایمان نداریم. البته می‌توانیم در این باره با آزادی کامل صحبت کنیم.»

خارجی به پشتی نیمکت تکیه زد و با صدایی که بهوضوح از شدت کنگکاوی می‌لرزید پرسید: «شما... ملحد هستید؟»

برلیوز لبخندزنان جواب داد: «بله، ما ملحد هستیم.» و بزدومنی با عصبانیت فکر کرد: «خارجی لعنتی! مثل اینکه می‌خواهد مرافقهای راه بیندازد.»

خارجی شگفت‌آور، سرِ خود را به نوبت به دو طرف چرخاند و به هر یک از آنها مدنی خیره نگاه کرد و تعجب‌زده گفت: «چقدر جالب است!» برلیوز، با احترامی دیپلماتیک جواب داد: «در کشور ما العاد چیز عجیبی نیست. اغلب ما مدت‌ها است آگاهانه به این افسانه‌های کودکانه درباره خدا اعتقادی نداریم.»

با شنیدن این حرف، خارجی کارِ خارق‌العاده‌ای کرد؛ از جا برخاست و دست سردبیر متحیر را فشد و گفت: «اجازه بدھید از صمیم قلب از شما تشکر کنم!»

بزدومنی که پلک می‌زد، پرسید: «برای چی از او تشکر می‌کنید؟» خارجی غریب، در حالی که انگشت اشاره‌اش را به طور معنی‌داری بلند می‌کرد، گفت: «بخاطر اطلاعات ارزشمندی که برای من مسافر سخت جالب بود.»

شکی نبود که این اطلاعات ارزشمند در مسافر تأثیر عمیقی به جا گذاشته‌است، چرا که به خانه‌ها، وحشتزده می‌نگریست و چنان می‌نمود که انگار از دیدن یک ملحد در پس هر پنجره‌ای می‌ترسد.

برلیوز فکر کرد: «نه، انگلیسی نیست!» بزدومنی اندیشید: «می‌خواهم بدانم که به این خوبی روسی را از کجا یاد گرفته.» و سپس دویاره چهره در هم کشید.

مسافر خارجی، بعد از تأملی که با نگرانی همراه بود، به حرف آمد: «ممکن است بپرسم دلایل اثبات وجود خدا را که حتماً می‌دانید پنج تا هستند، چگونه رد می‌کنید؟»

برلیوز با تأسف جواب داد: «افسوس که حتی یکی از این دلایل هم تأیید نشده و مدت‌ها است که انسان آنها را به بایگانی سپرده. حتماً قبول دارید که اثبات عقلی وجود خدا ممکن نیست.»

خارجی هیجان‌زده، گفت: «آفرین! زنده باد! شما دقیقاً همان نظرات ایمانوئل^۱ فناناپذیر را در این باره تکرار کردید. ولی چیز عجیب این است که او هر پنج دلیل را از بین رد کرد، اما انگار با تمهید دلیل ششم، کوشش‌های قبلی خود را بهاد مسخره گرفت.»

سردییر فاضل، با لبخند رنگ باخته‌ای اعتراض کرد: «دلیل کانت هم قانع‌کننده نیست. بیخود نیست که شیلر^۲ دلیل کانت را تنها برای برداگان قانع‌کننده می‌دانست و اشتراوس^۳ هم تنها به مسخره کردن این دلیل اکتفا کرد.»

برلیوز در حین صحبت با خود فکر کرد: «این لعنتی کیست؟ روسي را از کجا این قدر خوب می‌داند؟» ایوان نیکولا ییچ یکباره و به طور غیرمنتظره‌ای فریاد زد: «کانت را باید بخارط تمهید این دلیل بازداشت و به سه سال زندان در جزایر سولووکی^۴ محکوم کرد.»

برلیوز، خجالت‌زده، هیسمی کرد: «ایوان!»

ولی این پیشنهاد که کانت را کتبسته به بازداشتگاه بفرستند، نه تنها برای خارجی تعجب‌آور نبود بلکه در حقیقت آن را بسیار پسندید. در حالیکه چشم چپ سبزش برق می‌زد، رو به برلیوز کرد و گفت: «درست است، دقیقاً بازداشتگاه درست همان جایی است که به درد کانت می‌خورد! آن روز هم، در موقع صرف صبحانه من همین را به او گفتم: پروفسور، می‌بخشید، ولی تصوری شما فایده‌ای ندارد. شاید هوشمندانه باشد، ولی کاملاً نامفهوم است. مردم به شما خواهند خندید.»

چشمان برلیوز از تعجب گرد شد و با خود فکر کرد: «موقع صرف صبحانه... به کانت؟ این مزخرفات دیگر چیست؟»

(۱) Emmanuel: اشاره به امانوئل کانت، فیلسوف مشهور قرن هجدهم آلمان است. -م.

(۲) Schiller: فیلسوف و ادیب شهیر آلمان قرن هجدهم. -م.

(۳) Straus: از بزرگترین فلاسفه پرستستان قرن نوزدهم و یکی از مهمترین شارحان «کتاب مقدس». از پیش‌کسوتان الهیات اجتماعی در مسیحیت بود. -م.

(۴) Solovki: جزیره‌ای از مجمع‌الجزایری است که بیشتر به عنوان تبعیدگاه زندانیان به کار می‌رفته. در خود سولووکی، بنای دیری قدیمی به عنوان بازداشتگاه مورد استفاده بود. -م.

ولی خارجی، بی اعتمنا به شگفت‌زدگی برلیوز، به شاعر رو کرد و ادامه داد: «ولی فرستادن او به سولووکی اصلاً میسر نیست، چون از صد سال پیش تا به حال در جایی بسیار دور از سولووکی زندگی کرده. و به شما اطمینان می‌دهم که بازگردن از مطلقاً مقدور نیست.»

شاعر با تندي گفت: «چه حیف شد!»

مرد ناشناس که چشمهاش برق می‌زد، موافقت کرد و ادامه داد: «واقعاً حیف شد! ولی سؤالی که ناراحتم کرده این است که اگر خدا نباشد، چه کسی حاکم بر سرنوشت انسان است و به جهان نظم می‌دهد؟»
بزدومنی با عصبانیت در پاسخ این سؤال کاملاً بی معنی گفت: «انسان خودش بر سرنوشت خودش حاکم است.»

خارجی به آرامی جواب داد: «ببخشید، ولی برای آنکه بتوان حاکم بود باید حداقل برای دوره معقولی از آینده، برنامه دقیقی در دست داشت. پس جسارتاً می‌پرسم که انسان چطور می‌تواند بر سرنوشت خود حاکم باشد در حالیکه نه تنها قادر به تدوین برنامه‌ای برای مدتی به کوتاهی مثلاً هزار سال نیست بلکه حتی قدرت پیش‌بینی سرنوشت فردای خود را هم ندارد؟»

در اینجا خارجی به برلیوز رو کرد و گفت: «مثلاً تصور کنید قرار می‌شد شما به زندگی خود و دیگران نظم بدھید و داشتید کمک به این کار علاقه‌مند می‌شدید که ناگهان... شما... او... او... دچار سکته قلبی خفیفی می‌شد.» در اینجا خارجی از ته دل خنده‌ید، مثل اینکه موضوع سکته قلبی برایش جالب بود. «بله، سکته قلبی.» خارجی این عبارت را به صدای بلند تکرار می‌کرد و مثل گربه‌ای می‌خنده‌ید: «و این، پایان کار شما به عنوان یک نظام خواهد بود. دیگر سرنوشت هیچ‌کس جز خودتان برایتان اهمیت نخواهد داشت. خوبشاوندانタン هم از آن به بعد به شما دروغ خواهند گفت.

وقتی که اوضاع را در هم بر هم می‌بینید، به متخصص و بعد به یک شارلاتان و بالاخره شاید به یک فالگیر رجوع می‌کنید. حتماً قبول دارید که یکی از دیگری بی‌فایده‌تر از آب در خواهد آمد. پایان قضیه یک تراژدی است: مردی که گمان می‌کرد نقشی تعیین‌کننده دارد یکباره به جسدی بی‌حرکت در یک جعبه چوبی تبدیل می‌شود و دیگران هم که او را از آن پس بیفایده می‌پندارند، می‌سوزانندش.

«گاهی از این بدتر هم می‌شود: مردی تصمیم می‌گیرد که به کیسلوودسک برود،» — در اینجا خارجی به برلیوز خبره شد. «حتماً فکر می‌کنید مسئله مهمی نیست ولی او نمی‌تواند برود، چون بی‌هیچ علت و دلیلی، یکباره از جا کنده می‌شود و پرت می‌شود زیر قطار. طبعاً معتقد نیستید که خود او طراح این برنامه بوده؟ آیا به حقیقت نزدیکتر نیست اگر بگوییم شخص کاملاً متفاوتی سرنوشت او را به دست داشت؟» شلیک خندهٔ خوف‌انگیز خارجی بلند شد.

برلیوز با دقت تمام داستان ناخوشایند سکتهٔ قلبی و قطار را دنبال کرده بود و کم‌کم افکار ناراحتی ذهنش را نگران می‌کرد. با خود فکر کرد: «خارجی نیست... خارجی نیست... آدم عجیبی است.. ولی می‌خواهم بدانم که کیست؟» خارجی ناگهان به بزدومنی رو کرد و گفت: «مثل اینکه می‌خواهد سیگاری بشکید. چه نوع سیگاری را ترجیح می‌دهید؟» شاعر، که سیگارهایش تمام شده بود، با افسرددگی پرسید: «یعنی شما سیگارهای مختلفی دارید؟»

خارجی مرموز تکرار کرد: «چه نوعی را ترجیح می‌دهید؟» بزدومنی، برانگیخته، تکرار کرد: «آربرند (Our Brand) بد نیست.» مرد ناشناس فوراً قوطی سیگاری از جیش در آورد و آن را به بزدومنی، تعارف کرد: «آربرند...» تعجب سردبیر و شاعر از این نبود که قوطی سیگار پر از «آربرند» بود، بلکه بیشتر خود جعبه حیرت آنان را برانگیخت. ابعاد عظیمی داشت و از طلای ناب بود؛ روی در قوطی سیگار، مثلثی از برلیان با شعله‌ای آبی و سفید زبانه می‌کشید.

عکس‌العملهاشان متفاوت بود. برلیوز فکر کرد: «نخیر، حتماً خارجی است!» بزدومنی اندیشید: «این لعنتی چه کاره است...؟» شاعر و صاحب قوطی سیگار، سیگارهای خود را روشن کردند و برلیوز که سیگاری نبود، امتناع کرد. برلیوز با خود تصمیم گرفت که: «استدلال او را با گفتن این نکته رد خواهم کرد که البته انسان فانی است و کسی منکر این واقعیت نیست. ولی نباید فراموش کرد که...»

ولی هنوز کلمه‌ای ادا نکرده بود که خارجی دوباره به حرف درآمد.
«بی تردید انسان فانی است، ولی این تنها نیمی از مسئله است. گرفتاری
اینجا است که گاه این فنا کاملاً غیرمنتظره گریبانش را می‌گیرد و او حتی
نمی‌تواند بگوید که امشب به چه کاری مشغول خواهد بود؟»

برلیوز فکر کرد که: «چه شیوه احمقانه‌ای برای طرح مسئله...» و
به اعتراض گفت: «البته شما در این مورد کمی اغراق می‌کنید. من کم و بیش
دقیقاً می‌دانم که امشب چه کار خواهم کرد؛ مشروط بر آنکه البته در خیابان
برونایا آجری به کله‌ام نخورد.»

خارجی با لحن قانع‌کننده‌ای صحبت او را قطع کرد و گفت: «نه اینجا
آجری هست و نه آنجا. آجر هیچ وقت به کلئه کسی نمی‌خورد. در مورد شما
قول می‌دهم که در معرض این خطر نیستید. مرگ شما متفاوت خواهد بود.»
برلیوز، با ریشخندی قابل درک نسبت به مسیر مضحك بحث، پرسید:
«شاید شما می‌دانید که من دقیقاً چطور خواهم مرد؟ مایلید به من هم بگویید؟»
خارجی جواب داد: «قطعاً». برلیوز را چنان برانداز کرد که انگار او را
برای کت و شلواری اندازه می‌گیرد و سپس چیزی کم و بیش به این
مضمون از لابهای دندانهایش زمزمه کرد: «یک، دو... مریخ در برج دوم...
ماه، در حال غروب... شش - حادثه... شب - هفت.» سپس به صدایی رسأ
خندان گفت: «کلئه شما بریده خواهد شد.»

بزدومنی با نگاهی وحشی و خشمگین به خارجی خیره شد و برلیوز با
لبخند طنزآلودی پرسید: «به دست چه کسی؟ دشمنان؟ جواسیس بیگانه؟»
همصحبت آنها پاسخ داد: «نخیر، توسط یکزن روسی، عضو
کامسومول^(۱).»

برلیوز، که از شوخی لوس خارجی عصبانی شده بود، غرغر کرد: «آهان!
البته می‌بخشید که این حرف را می‌زنم، ولی خیلی بعید است.»
خارجی جواب داد: «معذرت می‌خواهم، ولی حرف همان است که
گفتم. البته می‌خواستم از شما بپرسم که امشب چه برنامه‌ای دارید - اگر
البته محترمانه نیست؟»

«خیر، محترمانه نیست. از اینجا به خانه می‌روم، در خیابان سادووایا... امشب، رأس ساعت ده، جلسه‌ای در مسؤولیت تشکیل خواهد شد که ریاست آن به عهده من است.»

خارجی با قاطعیت گفت: «خیر، مطلقاً ممکن نیست.»
«چرا؟»

خارجی رو به آسمان، جایی که پرنده‌ها با احساس فرا رسیدن سرمای شب در پنهان آن به سوی کاشانه‌های خود پرواز می‌کردند، چهره در هم کشید و گفت: «چون آنوشکا (Annoushka) نه تنها تا به حال روغن گل آفتابگردان را خریده بلکه حتی آن را ریخته. پس آن جلسه امشب تشکیل خواهد شد.»

سکوت بر زیر درختان زیزفون حاکم شد؛ انگار همه چیز روشن شده بود. پس از لحظه‌ای تأمل، و با نگاهی به کلاه برهه شیک مرد خارجی، برلیوز گفت: «می‌بخشید، ولی روغن گل آفتابگردان چه ربطی به قضیه دارد... و از کدام آنوشکا صحبت می‌کنید؟»

مرد خارجی جواب داد: «همین الان عرض می‌کنم.»
بزدومنی، که آشکارا علیه مهمان ناخوانده‌شان اعلان جنگ کرده بود، یکباره گفت: «بگذار من بگویم که روغن گل آفتابگردان چه ربطی دارد. آیا شما، همشهری، هرگز مدتی را در یک بیمارستان روانی گذرانده‌اید؟»

میخائیل الکساندر ویچ به نجوایی سرزنش آمیز گفت: «ایوان!»
ولی به خارجی اصلاً بر نخورده بود، خنده بلندی کرد و گفت: «بله، گذرانده‌ام؛ چندبار.» خنده‌کنان صحبت می‌کرد، ولی نگاهی که به شاعر انداخت بی‌نشاط بود. «کجاها که نبوده‌ام! تنها تأسیم اینست که آنقدر نماندم که معنی شیزوفرنی^۱ را از پروفسور بپرسم. ولی شما، ایوان نیکولاویچ، معنی این حرف را خودتان از او یاد خواهید گرفت.»

«اسم مرا از کجا می‌دانید؟»

«دوست عزیزم، کیست که اسم شما را نداند؟» خارجی این را گفت و شماره روز قبل لیترادی گلزت (Literary Gazette) را از جیبش بیرون کشید

و ایوان نیکولا یچ عکس خود را همراه با ابیاتی از اشعارش در صفحه اول آن مشاهده کرد.

یکباره موضوعی که دیروز به عنوان نشانی از شهرت و محبوبیت به شاعر لذت می‌داد، دیگر برایش اصلاً لذتی نداشت.

چهره‌اش تیره‌تر شد و گفت: «عذر می‌خواهم، ما را چند دقیقه‌ای تنها می‌گذارید؟ می‌خواستم یکی دو کلمه با دوستم صحبت کنم.»

خارجی با تعجب گفت: «با کمال میل، نشستن زیر این درختها واقعاً لذت‌بخش است؛ و علاوه بر این، عجله‌ای برای رفتن به جایی ندارم.»

وقتی شاعر برلیوز را به کناری کشید، در گوشش گفت: «بین میشا (Misha) او تنها یک توریست خارجی نیست. جاسوس است. از مهاجرین روسی است که بازگشته و می‌خواهد ما را به تله بیندازد. اگر از او اوراق هویتش را بخواهی، قاعدتاً در می‌رود.»

برلیوز مضطربانه گفت: «فکر می‌کنی کار درستی است؟» و با خود فکر کرد: «البته درست می‌گویید.»

شاعر به نجوا جواب داد: «به تو قول می‌دهم که او به حماقت تظاهر می‌کند تا شاید با سؤال گولزننده‌ای ما را به تله بیندازد. می‌بینی چه سلیس روسی صحبت می‌کند.» آنگاه در حالیکه از بیم استراق سمع مسافر خارجی، با گوشۀ چشم او را زیر نظر گرفته بود، گفت: «زودباش، بیا او را بازداشت کنیم و از شرش خلاص شویم.»

شاعر بازوی برلیوز را گرفت و او را دوباره روی نیمکت نشاند. مرد ناشناس دیگر روی نیمکت ننشسته بود، بلکه در کنار آن ایستاده بود و دفترچه‌ای با جلد خاکستری تیره و پاکت کلفتی از کاغذ مرغوب و یک کارت ویزیت در دست داشت.

خارجی به لحنی جدی و با نگاهی نافذ به دو نویسنده گفت: «مرا می‌بخشید، گرم صحبت شدیم و یادم رفت خودم را معرفی کنم. این کارت و این پاسپورت من است و این هم نامه‌ای است که در آن مرا برای مشورت به مسکو دعوت کرده‌اند.»

دو مرد خجالت‌زده شدند. برلیوز فکر کرد: «لعتی، مثل اینکه حرفاهای ما را شنیده...» و آنگاه با اشارات محترمانه‌ای نشان داد که احتیاجی به نشان

دادن مدارک نیست. در خلال زمانی که خارجی استناد خود را به سردبیر عرضه می‌کرد، شاعر توانست به کارت ویزیت او نگاهی بیندازد. روی کارت، با حروف خارجی کلمه «پروفسور» و همچنین «W» به عنوان حرف اول نام خانوادگی دیده می‌شد.

وقتی خارجی استناد خود را به داخل پاکت بر می‌گرداند، سردبیر با حالتی معذب گفت: «خیلی خوشوقتم». بعد از آنکه مناسبات حسنی دوباره برقرار شد، هر سه مجدداً روی نیمکت نشستند.

برلیوز پرسید: «پس شما را به عنوان متخصص به اینجا دعوت کرده‌اند، همینطور است استاد؟» «بله همینطور است.»

بزدومنی پرسید: «آلمانی هستید؟» «من؟» پروفسور بعد از آنکه این پاسخ را داد، لحظه‌ای تأمل کرد و گفت: «فکر می‌کنم آلمانی باشم، بله.» بزدومنی اضافه کرد که: «روسی را عالی صحبت می‌کنید.» پروفسور جواب داد: «بله، من کم و بیش یک آدم چندزبانه هستم؛ زبانهای زیادی می‌دانم.»

برلیوز پرسید: «پس مشخصاً رشتہ شما چیست؟» «من در جادوی سیاه تخصل دارم.» میخائيل الکساندرویچ با خود فکر کرد: «آره، جان خودت،» و سپس، آبدهانی قورت داد و پرسید: «و... برای مشورت در همین زمینه از شما دعوت شده؟»

پروفسور حرفش را دنبال کرد: «بله، ظاهرآ کتابخانه ملی شما نسخ خطی تازه‌ای از شعبده باز معروف قرن نوزدهم، هربرت اوریلاکس (Herbert Aurilachs) کشف کرده. از من خواسته‌اند که رمز آنها را بشکنم. در دنیا، متخصص منحصر به فرد این کار منم.»

برلیوز با احترام و فراغت خاطر پرسید: «آها، پس شما تاریخدانید؟» «بله تاریخدان هستم.» و سپس با بی‌اعتنایی کامل افزود: «امشب در پاتریارک پاندز یک واقعه تاریخی رخ خواهد داد.»

دوباره علائم حیرت بر چهره سردبیر و شاعر عیان شد، ولی پروفسور با اشاره‌ای آنها را به نزدیک خود خواند و وقتی سرهای خود را نزدیک او آوردن، به نجوا گفت: «می‌دانید؟ مسیح واقعاً وجود داشت.» برلیوز با لبخندی زورکی گفت: «بینید پروفسور، ما در عین اینکه برای شما به عنوان یک محقق احترام قائلیم، در این مسئله موضع متفاوتی داریم.»

پروفسور عجیب جواب داد: «مسئله بر سر موضع نیست. او وجود داشت. همین و بس.»

برلیوز آغاز صحبت کرد: «ولی باید دلیل داشت...» پروفسور جواب داد: «احتیاجی به دلیل نیست.» آهسته، و در حالیکه لهجه خارجی اش کاملاً از میان رفته بود شروع کرد: «خیلی ساده است. در نخستین ساعات چهاردهمین روز ماه بهاری نیسان^۱، پونتیوس پیلاطس^۲، حاکم یهودا، ردای سفیدی با حاشیه‌ای سرخ به رنگ خون بر دوش...»

(۱) نیسان هفتمین ماه سال یهودیان و حدوداً مصادف با اواخر اسفند و اوائل فروردین تقویم ما است. —م.

(۲) Pontius Pilate: پونتیوس پیلاطس در سال ۲۹ میلادی از جانب رومی‌ها به حکومت فلسطین منصب شد و تا سال ۳۶ در این مقام باقی ماند. —م.

{ ۲ }

پونتیوس پیلاطس

در نخستین ساعات چهاردهمین روز ماه بهاری نیسان پونتیوس پیلاطس، حاکم یهودا، ردای سفیدی با حاشیه سرخ بهرنگ خون بر دوش، همچون سوارکاران لخ لخ کنان، در دالانی که دو بخش کاخ هیرودیس^۱ کبیر را بهم وصل می کرد ظاهر شد.

در دنیا، این حاکم بیش از هر چیز از بوی گل سرخ نفرت داشت. قران روز نحس بود چون همین بو از بامداد تعقیبیش می کرد. به زعم حاکم، تمام درختان سرو و نخل باغ بوی گل سرخ می داد و بوی عفن گل سرخ حتی با بوی چرم یراق و عرق بدن محافظانش هم در آمیخته بود.

دود مثل ابری از بخش فوچانی حیاط باغ تنوره می کشید و به طرف دالان سرازیر می شد؛ دود از عقب کاخ، یعنی از اقامتگاه فوج اول لژیون دوازدهم بر می خاست؛ این فوج به «آذرخش» موسوم بود و از زمان ورود حاکم به اورشلیم در آن شهر مستقر شده بود. همان بوی چرب گل سرخ با بوی تند دیگری در آمیخته بود و نشان می داد که آشیز فوج مشغول تدارک صحبانه است.

«ای خدایان، برای چه تنبیهم می کنید... نه، تردید نیست که دوباره به این درد وحشتناک و علاج ناپذیر همیکرانیا (hemicrania)، درد نیمه سر، گرفتار شده ام... این درد لاعلاج است، هیچ چیز کمک نمی کند... باید سعی کنم سرم را تکان ندهم...»

(۱) Herod: پادشاه معروف یهودا که حدوداً از سال ۷۳ ق. م. تا سال ۴ ق. م. می زیست و گرچه یهودی بود ولی در واقع کارگزار رومیها بشمار می رفت. — م.

از قبل یک صندلی روی کاشیهای کف مهتابی و در کنار فواره‌ها گذاشته بودند. حاکم، بی‌آنکه به اطراف نگاهی بیندازد بر صندلی نشست و دستان خود را در دو سوی صندلی رها کرد. منشی اش مؤدبانه پوستی به دستش داد. حاکم، بی‌آنکه بتواند علامت درد را از صورتش محو کند، از گوشۀ چشم به محتویات پوست نظری افکند و آن را به منشی بازپس داد و دردمدانه گفت: «متهم از اهالی جلیله است؟ آیا پرونده قبلاً برای والی محل (petrarch) ارسال شده است؟»

منشی پاسخ داد: «بله قربان. او از تأیید رأی دادگاه سر باز زده و حکم اعدام صادره از سوی سنهرین^۱ را برای تأیید جنابعالی ارسال کرده. گونه‌های حاکم کمی لرزید. با صدای ضعیفی فرمان داد: «متهم را بیاورید!»

دو سرباز فوراً مردی را که حدود بیست و هفت سال داشت، از حیاط به زیر دلان و از آنجا به مهتابی آوردن و روبروی صندلی حاکم قرارش دادند. مرد جامه بلند آبی رنگ مندرس و چروکیده‌ای به تن داشت، به دور سرش نوار سفیدی پیچیده شده بود که روی پیشانی گره می‌خورد؛ دستانش از پشت به هم بسته شده بود؛ پایین چشم چپ مرد کبود بود و بر گوشۀ دهانش خون خشکیده دیده می‌شد. زندانی با کنجکاوی و اضطراب به حاکم چشم دوخته بود.

حاکم در آغاز ساخت بود و سپس با صدایی آرام به زبان کلدانی پرسید: «پس تو مردم را به شورش و ویرانی هیکل اورشلیم^۲ تحریک می‌کردی؟» حاکم مانند نقشی که بر سنگی نقر شده باشد بر جای خود نشسته بود و وقتی کلمات را ادا می‌کرد، زبانش به ندرت تکان می‌خورد. در واقع، چون حاکم از تکان دادن سر به شدت دردناک خود می‌ترسید، به شکل سنگ در آمدۀ بود.

مرد دست بسته، با حرکت مختصری به جلو، به سخن درآمد.

(۱) Sanhedrin: دادگاه عالی بنی اسرائیل در اورشلیم، به این دادگاه شوری هم می‌گفته‌ند. — م.
 (۲) Temple: «مقصود از هیکل در بیشتر موضع کتاب مقدس هیکل اورشلیم است که در کوه سوریا بنا شده بود و شباهت به چادر جماعت می‌داشت» (لغت‌نامه دهخدا). — م.

«ای مرد نیک! باور کن...»

ولی حاکم، مانند گذشته بی حرکت و بی آنکه صدای خود را بلند کند، یکباره صحبت مرد را قطع کرد:

«مرا مرد نیک خواندی؟ اشتباه می کنی. در اورشلیم مرا غول درنده ای می دانند و حق کاملاً با آنها است.» سپس با همان آهنگ یکنواخت اضافه کرد: «سرجوخه (centurion) موریبلوم^۱ را صدا کنید.»

وقتی سرجوخه قرن اول، مارک، ملقب به موریبلوم، به حضور حاکم رسید، مهتابی تاریکتر شد. موریبلوم یک سر و گردن از تمام سربازان دیگر لژیون بلندتر بود و شانه هایی چنان فراخ داشت که آفتاب طالع را کاملاً پنهان می کرد.

حاکم به زبان لاتین به سرجوخه گفت: «این جانی مرا انسان نیک خوانده است. چند دقیقه ای با او باش و شیوه صحیح صحبت کردن با مرآ به او یاد بده. البته او را تکه نکن.»

نگاه همه بجز حاکم بی حرکت، متوجه مارک موریبلوم بود که با اشاره ای، زندانی را به دنبال خود کشاند. هر جا موریبلوم قدم می گذاشت، مردم بخاطر قد بلندش به تماشا می ایستادند. آنها یکی که او را برای اولین بار می دیدند، همه و همه مبهوت صورت مسخر شده اش می شدند: دماغ او در اثر اصابت ضربه گرز یک آلمانی داغان شده بود.

صدای چکمه های سنگین مارک روی کاشی انکاس می یافت و مرد دربند، بی صدا در پی او می رفت. بجز صدای بغلگویی کبوتران باغ و نغمه های وسوسه انجیز آب فواره ها، مهتابی در سکوت محض فرو رفته بود. حاکم یکباره وسوسه شد که از جا برخیزد و پیشانی اش را زیر آب فواره بگیرد و برای همیشه در همان حال باقی بماند. ولی می دانست که حتی این کار هم افاقه نخواهد کرد.

موریبلوم پس از آنکه زندانی را از دالان به باغ برد، شلاقی از دست یکی از سرباز هایی که در کنار پایه یک مجسمه برنزی ایستاده بود گرفت و

(۱) Muribellum: در یکی از نقد هایی که بر این کتاب نوشته شده، لقب مارک را به «موش کش» معنی کرده اند. — م.

آن را با ضربه آرامی بر شانه‌های زندانی فرو کوفت. حرکات سرجوخه، کوتاه و تقریباً بی‌اعتنای بود ولی مرد دست‌بسته چنان یکسره از جا کنده شد و نقش بر زمین شد که گویی پاهایش قطع شده است. دهانش باز مانده بود و چون غریقی نفس‌نفس می‌زد. رنگ از رخسارش پرید و چشم‌اش را مهی پوشاند؛ حالت دیوانه‌ها را داشت.

مارک با دست چپش مرد افتاده را مثل کیسه‌ای خالی از زمین بلند کرد و برپا ایستاند و تودماگی، به کلدانی شکسته‌بسته، گفت: «حاکم رومی را سرور (hegemon) بگو. چیز دیگری هرگز نگو. تکان نخور. فهمیدی یا دوباره بزنم؟»

زندانی بی‌اراده تلوتلویی خورد و رنگ به رخسارش بازگشت؛ آب دهانش را فرو داد و با صدای خشداری گفت: «منظورت را فهمیدم. کتم نزن».«

لحظه‌ای بعد، دوباره در مقابل حاکم ایستاده بود.

صدای خشن و رنج‌آوری بلند شد که: «اسم؟»

زندانی که با تمام وجود سعی داشت جواب معقولی بدهد و از عصباتیت مجدد حاکم جلوگیری کند با شتاب، پرسید: «اسم من؟» حاکم با متناسب گفت: «اسم خودم را که می‌دانم. خودت را احمق‌تر از آنچه هستی نشان نده. بله، اسم تو.»

زندانی شتابان جواب داد: «یسوعا (Yeshua). «کیه؟»

«ناصری (Ha-Nostri)

«اهل کجایی؟»

زندانی، که با سر اشاره می‌کرد تا نشان دهد ناحیه جلیل در منطقه‌ای دوردست، در سمت راست او و شمال آنجا واقع شده، پاسخ داد: «جلیل (Gamala)

«پدر و مادرت کیستند؟»

زندانی فوراً جواب داد: «دقیقاً نمی‌دانم. والدینم را به یاد ندارم. به من گفته‌اند که پدرم اهل سوریه بود...»
«ساکن کجا هستی؟»

زنданی با شرم‌ساری گفت: «خانه‌ای ندارم. از شهری به شهری می‌روم.» حاکم گفت: «این حرف را می‌توان خلاصه‌تر زد. در یک کلام، ولگرد هستی،» و سپس پرسید: «قوم و خویشی داری؟» «نخیر، نه. هیچ کس را در دنیا ندارم.» «خواندن و نوشتن می‌دانی؟» «بله.» «زبانی غیر از کلدانی بلدی؟» «بله، یونانی.»

یکی از پلکهای ورم کرده باز شد و چشم پُردردی در زندانی خیره نگریست. چشم دیگر بسته ماند.

پیلاطس به یونانی گفت: «پس قصد داشتی ساختمان هیکل اورشلیم را ویران کنی و مردم را به این کار تحریک کردي؟»

«هرگز، انسان نی...» وحشت بر چهره زندانی مستولی شد چون نزدیک بود دوباره کلمه نادرستی به کار ببرد: «سرور من، هرگز در زندگی قصد ویرانی هیکل را نداشتم و هرگز هم سعی نکرده‌ام کسی را به این کار بیهوده تحریک کنم.» در چهره منشی، که روی میز کوتاهی خم شده و شواهد و ادله را ثبت می‌کرد، نگاهی از تعجب دیده شد. سرش را بلند کرد، ولی دوباره فوراً آن را به زیر انداخت و متوجه پوست خود کرد.

«برای روز عید، انواع و اقسام آدمهای مختلف به این شهر می‌آیند. در میانشان جادوگر، منجم، غیب‌گو و جانی پیدا می‌شود.» حاکم، که آهنگ صدایش یکنواخت بود، ادامه داد: «دروغگو هم در میانشان هست. تو، مثلاً یک دروغگویی. در اینجا به روشنی نوشه شده: او مردم را به ویرانی هیکل تحریک کرد. شهادت شاهدان هم همین است.»

«این انسانهای نیک،» زندانی که با این عبارت سخن خود را آغاز کرده بود، با عجله افزود: «سرور من، نادان‌اند و حرفهای مرا یکسر تحریف کرده‌اند. ترسم از آنست که این اشتباه برای مدت زیادی ادامه پیدا کند. و همه‌اش بخاطر اینست که او گفته‌های مرا به درستی منعکس نکرد.» سکوت حکم‌فرما شد. هر دو چشم پر درد، با نگاه سنگینی به زندانی خیره شده بود.

پیلاطس با لحنی آرام و یکنواخت گفت: «پست‌فطرت، برای آخرین بار تکرار می‌کنم. دیوانه‌بازی را کنار بگذار، چیز چندانی درباره تو نوشته نشده، ولی همان که نوشته شده برای اعدامت کافی است.» زندانی که تلاش می‌کرد حرفهایش قانع‌کننده باشد، گفت: «نه، نه، سرور من. این مرد همه‌جا با پوست برش مرا دنبال می‌کرد و بی‌وقفه می‌نوشت. یکبار به پوست او نگاهی کردم و به وحشت افتادم. یک کلام از آنچه نوشته شده بود از من نبود. به او التماس کردم – لطفاً این پوست را بسوزان! ولی او آن را از دست من قاپید و فرار کرد.»

پیلاطس، که دستانش را به شقیقه‌هایش می‌برد، با دلزدگی پرسید: «منظورت کیست؟»

زندانی مشتاقانه جواب داد: «متی باجگیر (Mathew The Levite)، او یک خراج‌گیر بود. اولین بار او را در جاده بیتلحم، سر گذر با غ انجیر، دیدم و با او حرف زدم. در آغاز مؤدب نبود و حتی به من اهانت کرد، یا شاید گمان داشت که اگر سگ خطابم کند به من اهانت کرده.» زندانی خندید: «من فکر می‌کنم سگ حیوان بدی نیست؛ در نتیجه حرف او به من برخورد...» منشی از نوشنون باز ایستاد و دزدکی نه به زندانی که به حاکم نظر انداخت.

یسوعاً ادامه داد: «البته بعد از آنکه حرفهای مرا شنید، کمی نرمتر شد و در پایان کار، پولهایش را بدور ریخت و گفت که با من به سفر خواهد آمد...»

پیلاطس با یکی از لبهایش خندید. در حالیکه دندانهای زرد خود را بیرون می‌انداخت، رو به منشی اش چرخید و گفت: «اه، ای شهر اورشلیم! چه حکایتها داری! شنیدید، یک باجگیر پول خود را دور ریخته!» منشی که نمی‌دانست چه باید جواب دهد، تنها به خنده‌ای در قبال خنده پیلاطس اکتفا کرد.

یسوعاً، در توضیح عمل غریب متی باجگیر، افزود که: «و او گفت که از آن پس از پولهایش منزجر شده و از آن لحظه تا به حال همدم من بوده...» حاکم، که بی‌صدا نیشخند می‌زد، اول به زندانی و سپس به آفتابی نظر انداخت که در منتهی‌الیه سمت چپ او بی‌رحمانه از فراز مجسمه‌های

سوارکاران میدان اسب دوانی سر بر می آورد و آنگاه، به ناگهان، در لحظه‌ای از حالت تهوعی پردرد، به نظرش رسید که ساده‌ترین راه حل قضیه اینست که این رذل غریب را با دو کلمه «اعدامش کنید» از مهتابی مرخص کند. محافظین را نیز مرخص کند و دلان را ترک گوید؛ به اندرون پناه ببرد؛ دستور بددهد اتاق را تاریک کنند؛ روی تختش بیفتد، آب خنک بخواهد؛ با صدایی رقت‌آور و شکوه‌گر سگ خود، بانگا را فرا خواند و از او درباره درد نیمه سر خود تسلی بجوید. ناگهان فکر و سوشه‌انگیز زهر به ذهن حاکم راه یافت.

مدتی بی‌حرکت به زندانی خیره شد و دردمدانه سعی کرد به خاطر آورد چرا زیر این آفتاب صبحگاهی بی‌ترحم اورشلیم، این مرد، با صورتی محروم، پیش او ایستاده است و چه سؤال دیگری از او باید پرسید. مرد دردمد، چشمان خود را که می‌بست با صدایی خشن دار پرسید: «متی با جگیر؟»

جواب دلخراش و بلند این بود که: «بله، متی با جگیر». «پس تو بالاخره برای مردمی که در صحن هیکل مجتمع بودند، درباره هیکل سخنرانی کردی یا نه؟»

صدایی که پاسخ داد، گویی بر فرق سر پیلاطس ضربه‌می‌زد و سخت شکنجه‌اش می‌کرد و چنین می‌گفت: «سرور من، گفتم که چگونه معبد باورهای کهنه فرو خواهد ریخت و معبد تازه حقیقت بنا خواهد شد. از این کلمات استفاده کردم که حرفم را بهتر بفهمند».

«چرا ولگردی مثل تو باید با صحبت درباره حقیقت، یعنی مطلبی که درباره‌اش هیچ نمی‌داند، مزاحم مردم بازار شود؟ اصلاً بگو ببینم حقیقت چیست؟»

با گفتن این کلمات، حاکم فکر کرد: «بله خدایان! این محکمه‌ای قانونی است و از او سوالی نامربوط پرسیده‌ام... ولی ذهنم دیگر در اختیارم نیست...» دوباره تصویر جامی مملو از محلول سیاه به ذهنش راه یافت. «زهر، به کمی زهر نیاز دارم».

و دوباره صدا را شنید که می‌گفت: «در این لحظه، مهمترین حقیقت این است که سر شما درد می‌کند و این درد چنان شدید شده که افکار

هراس‌آمیزی را دربارهٔ مرگ به ذهن‌تان آورده. نه تنها وضعیت شما اجازه نمی‌دهد که با من صحبت کنید، بلکه حتی نگاه کردن به من هم زجر‌تان می‌دهد. به همین خاطر، من مثل شکنجه‌گر شما شده‌ام و این مسئله ناراحت‌می‌کند. شما حتی قادر به فکر کردن هم نیستید و تنها به دیدن سگستان، که بهوضوح تنها موجود مورد علاقهٔ شما است، رغبت دارید. ولی درد چندان طول نخواهد کشید و بزودی سردردان خوب خواهد شد.»

منشی دست از یادداشت کردن برداشت و به زندانی خیره شد.
پیلاطس با چشم‌مان درد کشیده‌اش به بالا نگاه کرد و دید چگونه آفتاب بر فراز میدان اسب‌دوانی می‌تابد و چگونه شعاعی از آن از لابایی دلان رسوخ کرده است و به سوی صندل وصله شده یسوعاً خزیده است و چگونه مرد خودش را از زیر نور آفتاب کنار کشیده است. حاکم برخاست و سرش را در میان دو دست گرفت. چهرهٔ اصلاح شده و زردگونه‌اش را وحشت فرا گرفت. با کوششی ارادی، قیافه‌اش را آرام کرد و دوباره در صندلی خود فرو افتاد.

زنданی در تمام این لحظات به صحبت خود ادامه داد و منشی که کار نوشتن را ول کرده بود گردن خود را مانند غازی دراز می‌کرد، مبادا کلمه‌ای را نفهمد.

زندانی با نگاهی محبت‌آمیز به پیلاطس، ادامه داد: «می‌بینید، تمام شد. چقدر خوشحالم. سرور من، پیشنهاد می‌کنم برای مدتی کاخ را ترک کنید و در این اطراف، یا در باغ و یا در اطراف کوهستان الثونا (Eleona) گردش کنید. البته رعد و برقی خواهد شد.» زندانی، با چشم‌مانی نیمه‌بسته، به آفتاب نگاهی کرد و گفت: «کمی دیرتر، البته، نزدیکیهای غروب. قدم زدن برایتان بسیار خوب است و من هم خوشحال خواهم شد اگر در خدمت‌تان باشم. افکار جدیدی به ذهنم رسیده که گمان می‌کنم مورد علاقهٔ شما هم باشد؛ مایلم آنها را با شما در میان بگذارم، مخصوصاً که به نظرم آدم بسیار باهوشی هستید.» منشی مانند مرده‌ای رنگ باخت و پوست از دستش به زمین افتاد. زندانی که دیگر کسی جلوه‌دارش نبود ادامه داد: «گرفتاری تو اینست که ذهن‌ت بیش از حد محدود است و مهمتر اینکه، ایمان خودت را به انسانها یکسر از دست داده‌ای. باید پذیرفت که همهٔ زندگی را نباید وقف

یک سگ کرد. سرور من، تو زندگی حقیری داری! به اینجا که رسید، تنها به لبخندی اکتفا کرد.

منشی تنها در این فکر بود که آیا به راستی باید آنچه را می‌شنود باور کند. چاره‌ای جز قبول کردن نداشت. خواست پیش‌بینی کند که خشم خروشان حاکم چگونه به این گستاخی بی‌سابقه زندانی پاسخ خواهد داد. با آنکه منشی به خوبی حاکم را می‌شناخت، ولی حدش این بار برخط رفت.

صدای خشن و شکسته حاکم به زبان لاتین نالهای کرد که: «دستهایش را باز کنید.»

یکی از سربازان ملتزم رکاب، نیزه خود را به زمین کویید و آن را به پهلو دستی خود سپرد و نزدیک شد و بندهای زندانی را باز کرد. منشی پوست خود را از زمین برداشت و تصمیم گرفت فعلًا نه چیزی بنویسد و نه از چیزی تعجب کند.

پیلاطس، با متنانت، به زبان لاتینی گفت: «نکند که تو طبیب بزرگی هستی؟»

زندانی که حق‌شناسانه مچهای ورم کرده و کبود شده و ضرب دیده خود را می‌مالید، در پاسخ گفت: «نخیر سرور من، طبیب نیستم.» چشمان خیره پیلاطس که دیگر خسته نبود، از زیر پلکها به چشمان زندانی افتاد. چشمان حاکم با برق مأله می‌درخشید.

حاکم گفت: «من که با تو نبودم. مگر لاتین هم می‌دانی؟»
زندانی جواب داد: «بله، می‌دانم.»

رنگ به رخسار زرد پیلاطس بازگشت و به لاتین پرسید: «از کجا فهمیدی که می‌خواستم سگم را صدا کنم؟»
زندانی، به لاتین جواب داد: «خیلی ساده... دستان خود را در هوا تکان دادید...» — زندانی حرکت دست حاکم را تکرار کرد — «مثل این بود که به چیزی دست می‌کشیدید و لبهایتان هم...»
حاکم گفت: «درست است.»

سکوت حکمفرما شد. سپس پیلاطس سوالی به زبان یونانی طرح کرد:
«پس تو طبیب هستی؟»

جواب مشتاقانه زندانی این بود که: «نه، نه، باور کنید نیستم.»
 «بسیار خوب، اگر مایلی آن را مخفی نگه داری، عیبی ندارد. به پرونده
 چندان ربطی ندارد. پس ادعا می‌کنی که هرگز مردم را به خراب کردن...
 سوزاندن یا نابودی هیکل، یا هر کار دیگری، تحریک نکرده‌ای؟»
 «سرور من، تکرار می‌کنم، هرگز کسی را به چنین کاری تحریک نکرده‌ام.
 مگر ناقص‌العقل به نظر می‌رسم؟»

حاکم، با خنده‌ای مشوّم، به آرامی جواب داد: «خیر، به نظر نمی‌رسی.
 بسیار خوب، قسم بخور که چنین کاری نکردي.»
 زندانی که تازه دستش باز شده بود با عجله پرسید: «به چه چیزی
 می‌گویید قسم بخورم؟»

حاکم جواب داد: «به زندگانی خودت قسم بخور. زمان قسم خوردن به آن
 واقعاً نزدیک شده؛ چون حتماً می‌دانی که زندگی ات به نخی بسته است!»
 زندانی پرسید: «سرور من، مبادا فکر کنی که تو آن را به نخی بسته‌ای.
 اگر اینطور فکر می‌کنی، در اشتباهمی.»

پیلاطس از خشم به خود لرزید و از لابلای دندانهای کلید شده‌اش
 گفت: «اما من می‌توانم این نخ را ببرم.»
 زندانی که در مقابل آفتاب دستهایش را سایه‌بان صورتش کرده بود،
 گفت: «در این باره هم اشتباهمی‌کنی. گمان می‌کنم قبول داشته باشی که تنها
 کسی می‌تواند نخ را قطع کند که خودش زندگی مرا به آن بسته.»
 حاکم خنده کنان پاسخ داد: «بله، بله، دیگر تردیدی ندارم که زبان درازان
 یکار اورشلیم دور و برت را گرفته‌اند. نمی‌دانم چه کسی زیانت را دراز
 کرده، ولی هر که بوده، کارش را خوب انجام داده. راستی بگو ببینم؛ آیا
 درست است که از دروازه سوسیم (Susim) و سوار بر خرى وارد اورشلیم
 شدی و مشتی او باش مانند پیغمبری از تو استقبال کردند؟» در اینجا، حاکم
 به پوست لوله شده‌ای اشاره کرد.

زندانی با شک به حاکم خیره شد و گفت:

«خری ندارم، سرور من؛ قطعاً از دروازه سوسیم وارد اورشلیم شدم و
 پای پیاده و تنها، به استثنای البته متی باجگیر، به شهر آمدم و کسی هم
 صدایی بر نیاورد، چون در آن زمان هیچ‌کس در اورشلیم مرا نمی‌شناخت.»

حاکم بی آنکه لحظه‌ای نگاه خود را از زندانی بردارد ادامه داد: «آیا شخصی به نام دیزماس (Dismas) یا هستاس (Hestas) یا شخص سومی به نام بربا (Bar-Abba) را می‌شناسی؟»
زندانی جواب داد: «این انسانهای نیک را نمی‌شناسم.»
«آیا حقیقت را می‌گویی؟»
«آری.»

«بگو بیینم، چرا همیشه تعبیر «انسان نیک» را به کار می‌گیری؟ آیا همه را به همین عنوان خطاب می‌کنی؟»
زندانی گفت: «بله، همه را، روی زمین انسان شروری وجود ندارد.»
پیلاطس، خنده‌کنان گفت: «برای من که این حرف عجیبی است. ولی شاید من بیش از حد از زندگی بی خبرم» – رو به منشی کرد و گفت – «لازم نیست یادداشت برداری.» منشی البته از مدت‌ها قبل چیزی ننوشته بود. دوباره رو به زندانی کرد:

«آیا این حرف را در یکی از کتب یونانی خواندی؟»
«نخیر، خودم در ذهن خودم به این نتیجه رسیدم.»
«و پیام تو همین است؟»
«آری»

«مثلاً سرجوخه مارک موریبلوم چی؟ او هم انسان نیکی است؟»
زندانی جواب داد: «بله. ولی این هم درست است که او آدم ناخرسندي است. از زمانی که انسانهای نیکی صورتش را ناقص کردند، او خشن و بی‌رحم شده. راستی چه کسی او را ناقص کرد؟»

پیلاطس جواب داد: «این یکی را با کمال میل به تو خواهم گفت چون خودم شاهد قضیه بودم. این انسانهای نیک تو، مانند سگانی که به جان خرس می‌افتد، به جان او افتادند. آلمانها به گردن و دست و پای او آویزان بودند. یک فوج پیاده نظام به تله افتاده بود و اگر فوج سواری که فرمانده‌اش من بودم، حلقة محاصره را نمی‌شکست، دیگر موریبلومی در کار نبود که توى فیلسوف او را ببینی. این وقایع در نبرد ایدیستاویزو (Idistavizo) در دره باکره‌ها (Virgins) صورت گرفت.»

زنданی تأمیلی کرد و گفت: «تردیدی ندارم که اگر با او کمی صحبت کنم، تغییری عمیق خواهد کرد.»

پیلاطس گفت: «گمان نکنم فرمانده لژیون خیلی خوشش بیاید که تو خودسرانه با یکی از سربازان یا افسرانش صحبت کنی. خوشبختانه نزد ما اینگونه کارها جداً ممنوع شده و اولین کسی که مانع این کار تو شود، خود من خواهم بود.»

در همان لحظه، پرستویی به داخل دلان پرید؛ سقف طلاکاری را دور زد، پایین‌تر آمد، تقریباً نوک پرش به صورت یکی از مجسمه‌های برنز سایید و بر فراز یکی از ستونها ناپدید شد؛ شاید به‌این قصد که در آنجا لانه کند. با پرواز پرنده، فرمانی در ذهن حاکم شکل گرفت و به تدریج وضوح و روشنی یافت. فرمان از اینقرار بود: سرور، پروندهٔ فیلسوف سرگردان یسوعاً، ملقب به‌ناصری را بررسی کرد و اتهامات جنایی واردۀ علیه او را احراز ننمود. به‌طور مشخص، هیچ‌گونه رابطه‌ای میان فعالیتهای یسوعاً و آشوبهای اخیر اورشلیم یافت نشد. فیلسوف سرگردان، بیمار روانی تشخیص داده شد. در نتیجه، حکم صادره از سوی سنه‌درین تالی قابل ابرام نیست. اما به‌لحاظ احتمال خطر آشوب ناشی از تعلیمات ابلهانه و خیالپردازانه یسوعاً، حاکم او را از اورشلیم نفی بلد کرده به‌حبس در قصریۀ استراتونووا (Caesarea Stratonova) در مدیترانه، که در ضمن موطن و محل اقامت خود حاکم است، محکوم می‌کند.

تها این می‌ماند که متن فرمان را به‌منشی دیکته کند.

بالهای پرستو بر فراز سر سرور پرپری زد و پرنده بسوی کوهستان و به‌دیار آزادی پرواز کرد. حاکم به‌بالا نگاه کرد و زندانی را از نظر گذراند و دید پشتۀ‌ای از غبار به‌گرد زندانی حلقه زده.

حاکم از منشی پرسید: «اتهامات این مرد همین است؟» منشی پوست دیگری به‌حاکم داد و به‌رغم انتظار حاکم گفت: «متأسفانه خیر.»

حاکم چهره در هم کشید و پرسید: «دیگر چیست؟» با خواندن شواهد جدید، حالت حاکم تغییر کرد. یا بخاطر خونی که مجدداً به‌سر و گردنش هجوم می‌آورد و یا به‌علل دیگر، به‌حال رنگ